

دینی



عیدانه‌ی خدا

نزدیکی‌های سحر بود. صدای دعای سحر از مسجد محل به گوش می‌رسید. همه‌ی اهل خانه کم‌کم خود را آماده‌ی خوردن سحری می‌کردند. پدر با لحنی گفت: «اولین لقمه را بردارید. شاید این آخرین سحری ماه رمضان باشد.»

خواهرم پرسید: «از کجای دانید؟»

پدر لیوان آب را برداشت؛ به آرامی سری تکان داد و گفت: «منی دانم؛ باید منتظر باشیم؛ شاید هلال ماه رؤیت شده باشد.» مادر سفره را جمع کرد و من و خواهرم آماده شدیم که نماز بخوانیم.

آن سحر، همه خوش حال بودیم. بعد از خواندن نماز صبح، به خواب رفتم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که دوباره صدای اذان را شنیدم. حس کردم پدر دارد وضو می‌گیرد. چراغ اتاق روشن بود. نور چراغ، از پشت پلک‌های بسته‌ام، آهسته خواب را کنار می‌زد. غلتی زدم و سعی کردم دوباره



بخواهم اما صدای تکبیر گوش نوازی که مدام تکرار می شد، تو جهم را جلب کرد.
 مادرم را صد ازددم و پرسیدم: «چه خبر شده است؟» گفت: «عزیزم، عید شده است.
 دیشب ماه را دیده اند. باید برای نماز عید حاضر شویم.» با شنیدن نام عید، گرمای خوشایندی در
 تمام تنم دوید. برخاستم؛ وضو گرفتم و منتظر ماندم. پدر، پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود،
 در دست داشت؛ پرسیدم: «این پول برای چیست؟» پدر گفت: «این پول، زکات فطر
 است. فطریه را باید امروز، به کسانی که مستحق دریافت آن هستند، بدهیم.»
 از پدر پرسیدم: «به من هم عیدی می دهید؟» او خندید و گفت: «البته؛ اما عیدی اصلی
 تو را خدا مرحمت کرده است! چه عیدانه ای بهتر از این که توانستی به یاری او یک ماه

روزه بگیری و امروز، بادل شاد و
 خاطری آسوده، از عبادت های
 خود سرافراز باشی؟»

پدر راست می گفت.
 حال خوشی داشتم که نمی دانستم
 از کجاست اما با توضیح او،
 دانستم که این حال خوش، از
 عیدانه ی خداست.

محمد جواد محبت

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا صدای تکبیر، مدام تکرار می‌شد؟
۲. چرا پدر مبلغی پول کنار گذاشته بود؟
۳. منظور از عیدانه‌ی خدا چیست؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)

عید + انه ← عیدانه؛ یعنی، آن چه به مناسبت عید می‌دهند.
شاگرد + انه ← شاگردانه؛ یعنی، آن چه برای قدردانی، به شاگرد مغازه می‌دهند.
حالا تو بگو:

- + انه ←؛ یعنی، آن چه به پسران مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، آن چه به دختران مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، آن چه به کودکان مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، غذایی که هنگام صبح می‌خورند.

(ب)

آغاز: ابتدا: شروع

رؤیت: دیدن: مشاهده

حالا تو بگو:

..... : مدام:

..... : سعی:

..... : مهیا:

توجه: به کلمه‌های هم‌معنی، مترادف می‌گویند.*

* می‌توانی جاهای خالی را با مترادف‌های محلی هم پر کنی.

(الف)

امروز در مدرسه جشن گرفتیم.

هر روز دوستم را می‌بینم.

دیروز پدرم از شیراز آمد.

هفته‌ی گذشته مسابقه داشتیم.

واژه‌های مشخص شده، زمان انجام دادن کاری را نشان می‌دهند؛ به این کلمه‌ها قید زمان می‌گویند. حالا قید زمان را در جمله‌های زیر مشخص کن.

○ آن سحر، همه خوش حال بودیم.

○ پدر پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود، در دست داشت.

○ فطریه را باید امروز به کسانی که مستحق دریافت آن هستند، هدیه کنیم.

(ب)

● پدرم دارد وضو می‌گیرد.

● آفتاب دارد طلوع می‌کند.

این فعل برای عملی که هم‌اکنون در حال انجام شدن است، به کار می‌رود.

حالا جمله‌های زیر را به همان زمان برگردان.

● مادرم را صدا زدم.

● با دوستم صحبت می‌کردم.

● خواهرم پرسید.

● ماه را دیده‌اند.

گفت و شنود

۱. یکی از خاطرات عید فطر را برای دوستانت بگو.

۲. اولین بار که روزه گرفتی، چه احساسی داشتی؟

۳.



فعالیت‌های ویژه

۱. آیا تا به حال کتابی درباره‌ی نماز یا روزه خوانده‌ای؟ نام آن را بگو.
۲. به تصویرها نگاه کن و با دوستت درباره‌ی آن‌ها گفت‌وگو کن.



آخرین یاور آفتاب

– آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست تا از دین خدا و پیامبر (ص) دفاع کند؟
این صدای امام حسین (ع) بود که در عصر عاشورا، در سرزمین کربلا می پیچید. هیچ کس نبود. هوا غبار آلود و زمین داغ و سوزان بود؛ کودکان و زنان، تشنه بودند و همهی یاران، به شهادت رسیده بودند.

ناگهان از خیمه، کودکی یازده ساله بیرون دوید. او عبدالله پسر امام حسن مجتبی (ع) بود. عبدالله وقتی صدای عمویش را شنید که درخواست کمک و یاری می کرد، نتوانست تاب بیاورد. پس به سمت میدان دوید تا امام حسین (ع) را یاری دهد. امام بر زمین افتاده بود. زخم های فراوان برداشته بود اما با لبان تشنه فریاد می زد: «آیا کسی هست که از دین خدا دفاع کند؟»

امام حسین (ع) متوجه آمدن عبدالله شد. خواهرش، حضرت زینب (س) را صدا زد و از او خواست که نگذارد عبدالله به میدان برود. عبدالله با گریه و التماس از عمه اش، زینب (س) اجازه می خواست که به میدان برود و امام حسین (ع) را یاری دهد. او می گفت:



« عمّه جان! تو را به خدا بگذار بروم. دوست دارم مثل برادرم، قاسم، با دشمنان بجنگم. دوست دارم از دین خدا دفاع کنم. عمّه جان! صدای گمگ خواستن عمورامی شنوم. می خواهم به یاری او بشتابم.»

التماس های عبدالله کار خود را کرد و او خود را به کنار امام حسین (ع) رساند. امام زخمی بود اما چهره اش مثل آفتاب می درخشید. دشمنان نزدیک می شدند. عبدالله فریاد می زد: « ای انسان های ستم کار! ای دشمنان دین خدا! می خواهید عموم را بکشید؟ نه، نه، من هرگز نمی گذارم.»

یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا بر بدن امام فرود آورد. عبدالله دست خود را سپر کرد. شمشیر، دستش را قطع کرد. بعد هم خود را روی بدن امام انداخت تا ضربه های دشمنان به بدن امام اصابت نکند.

عبدالله، این نوجوان فداکار، تا آخرین لحظه از امام دفاع کرد و سرانجام، روی سینه ی امام حسین (ع) به شهادت رسید. او آخرین نوجوان شهید کربلاست.

کربلا، چهره های فداکار و جانباز نوجوان و جوان، فراوان دارد. در روز عاشورا، ۷۲ تن از یاران شجاع، فداکار و با ایمان ابا عبدالله (ع) به شهادت رسیدند تا به همی مادرش آزادگی، دفاع از دین خدا و مبارزه با ستمگران را بیاموزند. پس از واقعه ی کربلا نیز امام سجاد (ع)، حضرت زینب (س) و همی اسیران، با صبر و پایداری و سخن رانی های آتشین، دشمنان خدا را رسوا کردند.

ما هر سال در ماه محرم، به یادآوری رویدادهای کربلا می پردازیم و می گوئیم تا راه
امام حسین (ع) را بهتر بشناسیم. هم چنین، می گوئیم در این راه قدم برداریم تا به سر بلندی،
آزادی و رستگاری برسیم.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا عبدالله تصمیم گرفت به یاری امام حسین (ع) بشتابد؟
۲. دلیل رسوایی دشمنان، بعد از شهادت امام حسین (ع) چه بود؟
۳. چرا عنوان این درس، «آخرین یاور آفتاب» است؟
۴.

واژه‌آموزی

الف)		حالا تو بگو:
الف	ب	پ
بگذار	نگذار	مگذار
بشنو	نشنو	مشنو

توجه: امروزه در گفتار و نوشتار، شکل (پ) به کار نمی‌رود.
(ب)

پیامبر (ص) یعنی پیامبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ (درود خدا بر او و خانواده‌اش باد)؛
امام حسین (ع) یعنی امام حسین - عَلَيْهِ السَّلَام (سلام خدا بر او باد)؛
زینب (س) یعنی زینب - سَلَامُ اللهُ عَلَيْهَا (سلام خدا بر او باد)؛
گاهی برای کوتاه‌نوشتن، به جای صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، (ص)، به جای عَلَيْهِ السَّلَام، (ع) و به جای سلام الله عليها، (س) می‌نویسند.

نکته‌ها

الف) سه جمله‌ی زیر را بخوان.
پدر علی از سفر برگشت.
پدر علی از سفر برگشت!

آیا سه جمله‌ی بالا را مثل هم می‌خوانی؟

لحن خواندن در جمله‌ی اول عادی است. اما در جمله‌ی دوم، با توجه به نشانه‌ی (?)، جمله

را سؤالی می خوانیم. در جمله ی سوم با توجه به نشانه ی (!) جمله را با تعجب و توجه می خوانیم. پس، هر جمله را با توجه به نشانه ای که بعد از آن می آید، بهتر می توان خواند. علائم نگارشی به ما کمک می کنند تا بهتر و با دقت بیش تری بخوانیم.

..... (ب) یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا

..... امام حسین (ع) به شهادت رسید تا

آیا جمله های بالا معنای کاملی دارند؟

گاه بین دو جمله، کلمه ای می آید تا آن دو جمله را به هم وصل کند و معنای آن ها را کامل سازد.

امام حسین (ع) به شهادت رسید تا به همه ی ما درس آزادگی و فداکاری بدهد. حالا تو هم دو جمله بگو که بین آن ها، «تا» یا «که» قرار بگیرد.



۱. در محل زندگی شما، مراسم عاشورا چگونه برگزار می شود؟

۲. به نظر تو، چرا شهیدان جان خود را فدا می کنند؟

..... ۳.



۱. درباره ی کربلا و عاشورا

چه کتاب هایی می شناسی؟

۲. یکی از وقایع کربلا را

به صورت نمایش در کلاس اجرا

کنید.



اشک و آب

مثل باد در صحرا در شتاب بودی تو
سوی نهر می رفتی فکر آب بودی تو

تشنه بودی و لب را ذره ای نکردی تر
از تو تشنه تر بودند بچه های پیغمبر

نالهایشان از دور می رسید بر گوشت
سوی خیمه ها رفتی مشک آب بر دوشت

دشمنان ولی ناگاه بر تو حمله آوردند
دست پرتوانت را از بدن جدا کردند

لحظه های آخر هم گرچه بی صدا بودی
باز غصه می خوردی فکر بچه ها بودی

افشین علا





داستان عبدالله برّی و عبدالله بحری

در زمان گذشته، مردی بود عبدالله نام که روزگار خود و زن و فرزندانش را از راه ماهی گیری می گذراند. هر روز دام ماهی گیری را برمی داشت، به کنار دریا می رفت و تا غروب ماهی می گرفت. او هشت بچه ی کوچک داشت و به ناچار، دست رنج هر روز خود را همان روز خرج می کرد و هیچ گاه پس انداز و ذخیره ای نداشت. آن گاه که بچه ی نهم ماهی گیر دیده به دنیا گشود، او با خود گفت: «امروز به طالع این بچه در دریا دام می اندازم.» پس، دام خود را برداشت و روانه ی دریا شد اما دام را که از دریا بیرون کشید، چیزی در آن ندید. بار دوم و سوم نیز دام انداخت و چیزی صید نکرد. پس نومید و دل تنگ، دام را زیر بغل گرفت و به شهر بازگشت.

عبدالله به دگان نانوايي رسيد و مردم را دید که ازدحام کرده اند و نان می خرند. با خود اندیشه کرد: «من که پول ندارم نان بخرم...» پس، سرش را به زیر انداخت و خواست از برابر دگان نانوايي بگذرد که چشم نانو به او افتاد؛ صدایش زد و گفت: «برادر، چرا نان نمی خری؟» عبدالله سخنی نگفت. نانوا گفت: «گمان می کنم امروز چیزی صید نکرده ای اما اهمیّت ندارد؛ آدمیان



باید غم خوار یک‌دیگر باشند و به هنگام سختی و تنگ‌دستی به یاری هم بشتابند. بیا هر چه نان می‌خواهی، ببر.»

نانوا این را گفت و ده تا نان و ده عدد سگه‌ی نقره به عبدالله داد و گفت: «با این پول‌ها خورش نیز تهیه کن. هر گاه توانگر شدی، وام خود را بپرداز...»

عبدالله او را سپاس گفت. نان و پول را گرفت؛ به خانه رفت و حکایت با زن خود باز گفت. زن گفت: «ای مرد، اندوه به دل راه مده. پروردگار بزرگ دست‌گیر مردم کوشا و رنج‌بر است.»

روز دوم، ماهی‌گیر زودتر از هر روز از خانه بیرون آمد و با خود گفت: «امروز باید بیش‌تر کوشش کنم تا وام نانوا را بپردازم.» اما از بخت بد، آن روز هم چیزی به دامش نیفتاد. شامگاه، دست خالی رهسپار خانه شد. در اندیشه بود که از کدام سمت برود تا گذارش به دگان نانواپی نیفتد و شرمساری نبرد، که ناگاه خود را در برابر دگان نانوا دید. نانوا او را آواز داد و گفت: «ای عبدالله، اگر صید نکرده‌ای، دلتنگ و شرمسار مباش، نزدیک‌تر بیا و نان بگیر...»، آن‌گاه به اندازه‌ی روز پیش به او نان و پول داد.

باری، چهل روز گذشت و ماهی‌گیر هر اندازه می‌کوشید و حيله می‌انگیخت، چیزی به دامش نمی‌افتاد. نانوا هر روز هم به او نان و پول می‌داد و ماهی‌گیر او را سپاس می‌گفت. روز چهل‌ویکم، ماهی‌گیر به زن خود گفت: «دیگر پیر شده‌ام و نمی‌توانم ماهی بگیرم. قصد دارم دام خود را بفروشم و پی کار دیگری بروم.» زن گفت: «ای مرد، یک عمر ماهی‌گیری کرده‌ای و در این فن زبردست شده‌ای. بیهوده آن را رها مکن. اکنون که خدا دل نانوا را به تو مهربان کرده است و او به تو نان و پول قرض می‌دهد، بردبار باش. دیری نخواهد گذشت که گره مشکل تو باز می‌شود؛ آن‌گاه وام نانوا را می‌پردازی و آسوده می‌شوی.»

مرد دوباره دام را برداشت و به سوی دریا رفت؛ با دلی شکسته، نام خدا را بر زبان آورد و دام در دریا انداخت. زمانی درنگ کرد و بعد، خواست دام را بیرون بکشد، نتوانست؛ دام سنگین بود. مرد ماهی گیر با دل گرمی بسیار کوشید تا دام را از آب برآورد. اما آن چه در دام می دید، باورکردنی نبود. چشمانش را مالید و خیره شد. نه، درست دیده بود. آدمی در دام بود که از کمر به پایین، با آدم‌های دیگر فرق داشت و همچون ماهیان بود. ترسید؛ دست و پایش لرزید و خواست دام را رها کند و بگریزد اما آدمی که در دام بود، فریاد برآورد: «ای ماهی گیر، مترس و از من مگریز. من هم آدمی هستم همانند تو. نزدیک آی و از دام رهایم کن تا به تو پاداش بدهم.»

ماهی گیر به خود آمد و اندکی خاطرش آسود. نزدیک تر رفت و پرسید: «ای مرد، که تو را به دریا افکنده است؟» مرد پاسخ داد: «من مردی دریایی‌ام در دریا زندگی می‌کنم و دریا خانه‌ی من است. ناگاه تو مرا به دام انداختی و گرفتارم کردی و اکنون اسیر توام. اما اگر آزادم کنی، با تو پیمان می‌بندم که هر روز، در این مکان، به دیدارت بیایم. تو از میوه‌های روی زمین یک سبد برای من بیاور و من در عوض، سبد تو را از مروارید و زمرد و یاقوت پر می‌کنم. آیا تو هم با من پیمان می‌بندی؟» عبدالله پاسخ داد: «پیمان می‌بندم و دوستی تو را با جان و دل می‌پذیرم. نام



تو چیست؟» مرد دریایی پاسخ داد: «مرا عبدالله می‌نامند. حال تو بگو چه نام داری؟» ماهی گیر گفت: «نام من نیز عبدالله است.» عبدالله بحری، شادان و خندان، گفت: «هر دو یک نام داریم و من این را به فال نیک می‌گیرم. اکنون، همین جا چشم به راه من باش تا برای تو ارمغانی بیاورم.» عبدالله بحری این بگفت و در دل آب ناپدید شد.

دیری نگذشت که سر از آب برآورد و مشتی مروارید و زمرد و یاقوت در دامن عبدالله بری ریخت. چشمان عبدالله بری از دیدن آن همه گوهر خیره شده بود و نمی‌دانست آن چه می‌بیند، به خواب است یا به بیداری. آن گاه عبدالله بحری به سخن آمد و گفت: «تمنا دارم این‌ها را بپذیر و هر روز سپیده‌دمان به این جا بیا تا دیدار تازه و به پیمان رفتار کنیم.» عبدالله او را سپاس گفت. آن گاه یک دیگر را وداع گفتند



و عبدالله بحری به دریا فرو شد.
عبدالله بری با دلی شاد و پر امید به سوی شهر رفت
تا به دگان نانوائی رسید. وام خود را به یاد آورد و خندان به
نانوا نزدیک شد و گفت: «ای برادر، گره فروبسته‌ی کار من
گشوده شد. آمده‌ام تا وام بپردازم». این بگفت و دست در
جیب کرد و مشتی مروارید و یاقوت به نانوا داد. نانوا به
گوهرهای گران‌بها خیره شده بود و آن‌چه را می‌دید، باور
نداشت. پس از لحظه‌ای درنگ، به سخن آمد و گفت: «این
گوهرها خراج یک کشور است. تنها یک دانه‌ی آن چند
برابر بدهی توست ...» ماهی‌گیر گفت: «ای برادر، از مهر و
غم‌خواری توست که این ثروت به من رسیده ... این گوهرها
پاداش نیک‌خواهی و نوع‌پروری توست. آن‌ها را بردار و بدان
که احسان و نیکی هیچ‌گاه بی‌اجر نمی‌ماند».
نانوا او را سپاس گفت. عبدالله با نانوا خداحافظی کرد
و به خانه رفت.

بازنویسی قصه‌ای از کتاب
«هزار و یک‌شب»

